

رمان در سکوت به قلم ماریا مهرزاد



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

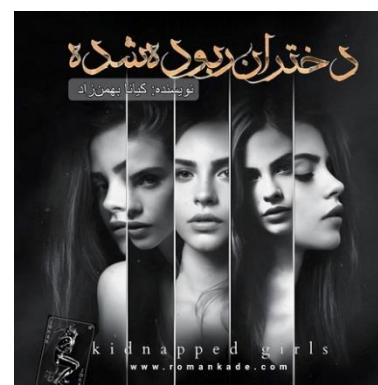
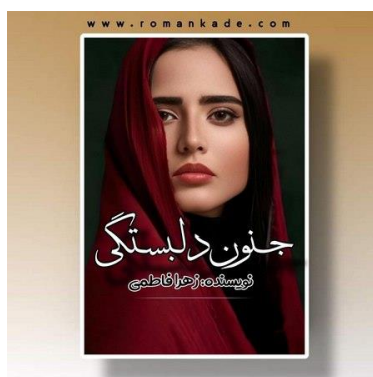
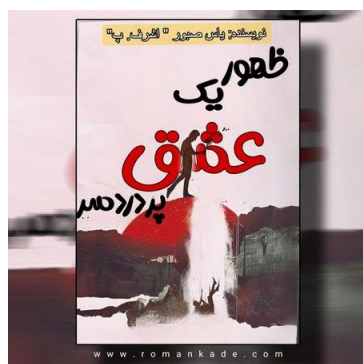
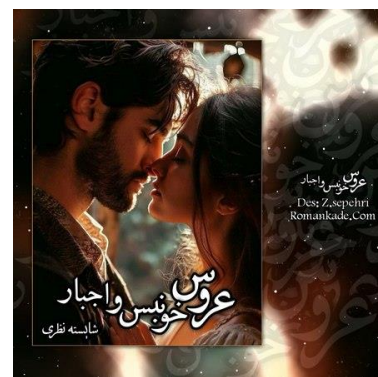
آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

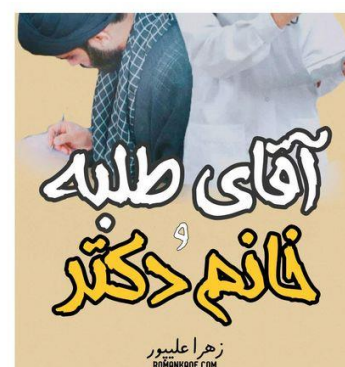
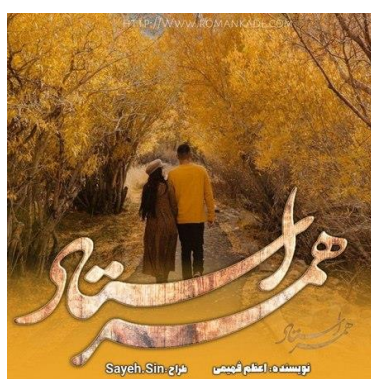
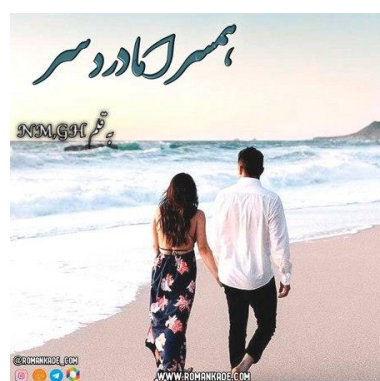
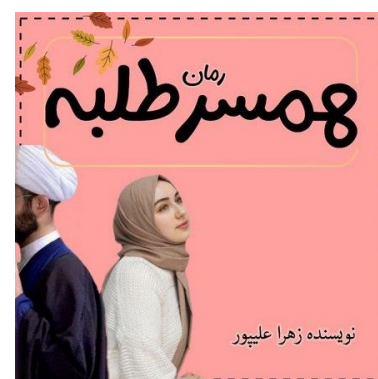
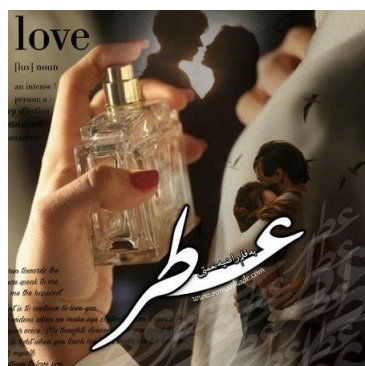
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



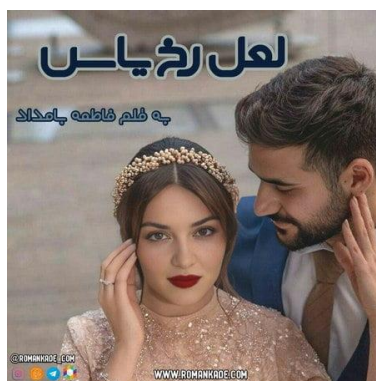
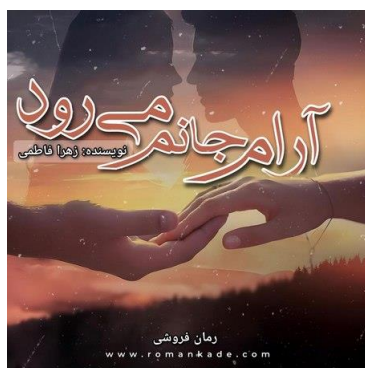
رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)




رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می باشید و می خواهید که رمان هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

به نام خدا

در سکوت (in silence)

نادیا دانشجوی رشته ی ادبیات که حتی نوشتن یه داستان عاشقانه هم براش
چالش برانگیزه

وارد چالش بزرگی توی زندگیش میشه...

دختری که همیشه سکوت رو به ادای کلمات ترجیح می‌داده

دختری که همیشه نقش سیاهی لشکر رو داشته حالا می‌تونه از پس شخصیت
اصلی داستان بودن بر بیاد ؟

می‌تونه سکوتش رو بشکند ؟

می‌تونه از پس دوراهی های داستانی که سرنوشت براش رقم زده بر بیاد؟

همیشه خودم را جای فردی که آخرین لحظات زندگی اش را سپری می‌کند و در
حالی که افرادی که دوستش دارند دورش جمع شدند و تلاش می‌کند تا به
سختی آخرین حرف های خودش را بزند می‌گذاشتم.

جای جک در تایتانیک وقتی می‌خواست تکه ی یخ را رها کند ، جای آن
بازیگری که در فیلم دو تیر به قلبش اصابت کرده و حالا دست در دست
معشوقش در حال جان دادن است .

بیش تر از اینکه در این موقعیت ها از فیلم احساساتی شوم فکر مشغول می شود.

اگر من بودم چه می گفتم ؟ آخرین جمله ی من چه بود ؟


شک داشتم مثل دیالوگ فیلم ها تاثیرگذار باشد . احتمالا التماس می کردم نجاتم دهند و یا اگر خیلی امیدی به زنده ماندن نداشتم التماس می کردم حافظه ی لپ تاپ و گوشی ام را پاک کنند و یا اگر قرار بود در صحنه ی عاشقانه ای آخرین جمله ام را بگویم

صد در صد مطمئنم قبل از به زبان آوردنش دار فانی را وداع گفتم . تا قبل سبک و سنگین کردن حرف هایم مهلتم تمام می شد..


خلاصه هیچ وقت به نتیجه ی خاصی نرسیدم . چون هیچ وقت ر مخیلاتم هم نمی گذشت که روزی مجبور به گفتن آخرین جمله ام شوم .

یا شاید هم فکر می کردم چون طبق تمام فیلم و سریال های ساخته شده چند ثانیه بعدش چشم هایم را برای همیشه در این دنیا می بندم زیاد مهم نیست چه می گویم ؛ بعدش دیگر زنده نیستم که حرصش را بخورم.

حرص اینکه ای کاش چیز دیگری گفته بودم ، ای کاش جور دیگری گفته بودم و یا ای کاش اصلا ، حرفی زده بودم ...




چیزی که پیش آمد متفاوت تر از فیلم ها و سریال هایی بود که دیده بودم .
من همچنان زنده بودم . چشم هایم دنیای اطرافم را می دید و گوش هایم به
خوبی می شنید ، حتی شاید بهتر از قبل ...
لحظه ی گفتن <> آخرین جمله <> برایم اتفاق افتاد اما هنوز زنده بودم .



مردیث برای پنجمین بار در یک ربع اخیر اوفی از سر کلافگی کشید .
+ به هیچ وجه نمی تونم درکت کنم . آخه تو چته ؟ میمیری دهنتو باز کنی و
دو کلوم حرف بزنی باهاش ؟

گازی به چوب شوری که مانند سیگار کنار لبم گذاشته بودم زدم .
-که چی بشه ؟
+بابا طرف مگه علم غیب داره ؟ خب چجوری بفهمه ازش خوشت میاد ؟
-خب منم نمی خوام که بفهمه .
لب و دهانش را کج و کوله کرد + چرا اونوقت ؟



توضیح دادنش برای مردیث سخت بود . شاید چون اصلا تلاشی برای فهمیدن نمی کرد . اما برای بار هزارم طوطی وار همان جمله های همیشگی را تکرار کردم .

-دوست عزیزم ،سعی کن بفهمی . طرف گل سرسبد دانشگاست . رسما کل دخترا دیوونشن . به طور میانگین هفته ای 3-4 نفر اونم فقط از دخترای دانشگاه بهش درخواست دوستی می دن .

سرو ریختشو نگاه ! خدا رسما تمام هنرشو ریخته تو گل پسره.

مردیث که حوصله اش از حرف های تکراری ام سررفته بود بی حوصله گفت +
خب ؟

انگشت اشاره امرا به سمت خودم گرفتم و گفتم - دیگه خب نداره که .

البته که خب داشت . در جواب خبش باید می گفتم حالا من که هستم ؟
دانشجوی ترم چهار ادبیاتی که در دوره می ها هیچ کس متوجه ی حضورش نمی شود و اکثر همکلاسی هایم اگر صدای بدون تصویرم را بشنوند نمی توانند



به روی خودم نیاوردم که حق با اوست . خودم نمی توانستم تنهایی در جمعی حضور پیدا کنم . باعث می شد هورمون هایم دست پاچه شوند و ضربان قلبم را به بالای 120 برسانند .

برای همین تقریباً مردیث را مانند کاور دور خودم می پیچیدم و اینور آنور می بردم .

-عزیزم چون تو عاشق مهمونی و جشنی با خودم می برمت .

تند تند سرش را تکان داد + آره می دونم ،کاملاً در جریانم . بی خیال این حرفا ، تکلیف کلاس بعدی رو انجام دادی ؟

یک چوب شور دیگر برداشتم و گاز زدم .

-اوهوم .

چشمانش را گشاد کرد + انقد زود ؟ هنوز دو هفته دیگه وقت داریم.

-داستانشو نوشتم اما حذفش کردم .

+بازم ؟ نمی فهمم چرا می زنی حذف می کنی همه چیو .

-اونقدر خوب نشده بود .

موضوع یک داستان عاشقانه از زبان اول فرد بود . از زبان فردی که دیوانه وار عاشق شده .

تا اینجای کار راحت بود ، اما اول فرد مفرد ما در رابطه ای بسیار عاشقانه و پرشور حضو داشت ، این مرحله برایم قفل بود .

یک نویسنده لازم نیست که هرچیزی را تجربه کند تا بتواند روی ورق بیاوردش . این را می دانستم اما در این مورد نمی توانستم به خوبی عمل کنم .

نوشته هایم بی روح بودند ، قشنگ مشخص بود هیچ چیزی از حضور در یک رابطه ی عاشقانه سرم نمی شود.

نوشته هایم واقعی نبودند و این به راحتی توسط خواننده حس می شد .

بعد از اتمام کلاس هایم به کتابخانه رفتم و چندین رمان عاشقانه برداشتم . یکی از آن ها کتاب <<رز آبی>> بود .

داستان عاشقانه بود در حالی که هیچ کدام از شخصیت ها حرفی از عشق نزده بودند و پایانی که جزو پایان های تاثیرگذار بود.

مداد را برداشتم و ناخودآگاه زیر آخرین جمله ی شخصیت پسر خط کشیدم .

اگر من بودم چه می گفتم ؟

در تمام داستان در حال حرص خوردن بودم که چرا حرف دلشان را بهم نمی زنند. شاید اگر حرف می زدند انقدر دردناک پیش نمی رفت، تازه مردیث را درک کردم . شاید او برای همین انقدر گیر سه پیچ می دهد که بروم جلو و حرفی بزنم اما ...

اما من فرق داشتم ، من ، اوداستان ما متفاوت بود چون اصلا مایی وجود نداشت .

فقط من بودم و احساسات من .

لپ تاپ را باز کردم تا آهنگی پلی کنم .


لپ تاپ روی ویدیوی او به حالت اسلپ رفته بود . ویدیو را پلی کردم .

یکی از دوره‌های بچه‌های کلاسش بود . تیشرت سفید و شلوار راسته ی آبی کمرنگی پوشیده بود و موهایش روی صورتش پخش و پلا بود. ساسبند چرم ظریف و زیبایی به دست راستش بسته بود و درحالی که با دوستانش دور آتش نشسته بودند گیتار می زد و آهنگی از اد شیرن می خواند .

کوپن ... کوپن هاردینگ .

لپ تاپ را محکم بستم و سرم را روی میز گذاشتم .

-آه خدای من .



+خانم! کتاب رز آبی رو تحویل ندادین .

-چی ؟

نگاهی به کتاب هایی که روی میز کتابدار گذاشته بودم انداختم . روی میز نبود ،
از آنجایی که کیفم را هم خالی کرده بودم پس ...

-انگار جا گذاشتمش ، بعدا میارمش مشکلی که نیست ؟

دختر جوان از کامپیوتر چک کرد و بعد گفت + نه هنوز مهلت دارین.

تشکر کوتاهی کردم و به سمت مردیث که بین قفسه ها دنیال کتابی می گشت
رفتم.

-دنبال چی می گردی ؟

+ کتاب <> آمین <>

-آها ، همون فانتزیه که جدیدا معروف شده ؟

سرش را تکان داد + اوهوم .

به سمت قفسه های سمت راست رفتم ، قبلا آن قسمت دیده بودمش .

+فردا کی میای دانشگاه ؟

همینجور که کتاب هارا از نظر می گذراندم جواب دادم - فردا ؟ فردا که کلاس

نداریم چرا پیام دانشگاه ؟

صدای مردیث با کمی مکث به گوشم رسید .

+فردا هاردینگ تو آمفی تاتر اجرا داره .

ناخوداگاه خواستم به سمتش برگردم و > واقعااااااا < ذوق زده ای بگویم اما سریع یادم آمد که باید خودداری کنم .

-آها .

مردیث با تعجب گفت + آها ؟ همین ؟!

دوباره حواسم را به کتاب ها دادم - دیگه چی بگم ؟

شانه ام را گرفت و به عقب کشید ، با چشمان گشاد گفت + دارم میگم کوین اجرا داره و ری اکشن تو اینه ؟ انگار برات مهم نیست و نمی خوای بری .

هنوز خودم را قانع نکرده بودم و با خودم کنار نیامده بودن حالا باید مردیث را هم توجیه می کردم . کارم طاقت فرسا بود .

فقط می خواستم تمامش کنم .

دوست داشتن کوین هاردینگ احمقانه و کودکانه بود . علاقه ای که اوایل لذت بخش بود و به چشم یک تفریح برای سرگرمی می دیدمش اما رفته رفته جدی تر شد اما هیچ وقت به جایی نمی رسید و برای همین تصمیم گرفتم این دندان لق را بکنم و دور بی اندازم . دندان لقی به نام کوین هاردینگ ...

تصمیمی آنی بود اما می خواستم انجامش دهم . و اولین مرحله برای فراموش کردن کسی ندیدن اوست .

در حالت عادی پیش نمی آمد که باهم روبه رو شویم پس اولین قدم راحت بود .

-نمی خوام برم . که چی اصلا ؟ خیلی خوب می خونه ؟ نه بابا خودم بهتر می خونم ، همه ی مخاطبام دخترايي هستن که تو کفشن اصلا هم از شخصيتش خوشم نمياد . پسره ی دختر باز مغرور ..

دیدي تو دانشگاه چجوري راه ميره ؟ يه جوري گيتار رو روی دوشش ميندازه و کت واک ميره انگار هري استايلزه ، باور کن اگه همين در قيافه رو هم نداشت هيشکی به آهنگاش گوش نمی کرد.

بی توجه به مردیث که با دهان باز نگاهم می کرد با خوشحالی گفتم -آهااا پیداش کردم .

و سریع کتاره را از قفسه بیرون کشیدم که کتاب های اطرافش روی هم خوابیدند و از پشت کتاب ها در آن طرف قفسه یک جفت چشم که مستقیم به من نگاه می کرد نمایان شد .

در یک لحظه انگار تمام کتاب های کتابخانه را بر سر من کوبیدند .

هییییی بلندی کشیدم و تقریبا خودم را روی زمین پرت کردم و با کتاب صورتم را پوشاندم.

-خاک تو سرم شد وای .

صدای شوکه ی مردیث که نامم را صدا می زد مرا به خودم آورد ، سریع در حالی که هنوز با کتاب صورتم را پوشانده بودم از کتابخانه بیرون دویدم .

کوین هاردینگ ...آن دو چشم متعلق به کوین هاردینگ بود و حاضر بودم قسم بخورم آن ها چشمان او بودند.

عالی شد ، این هم از اولین برخوردمان . خدای من ، حتی یادآوری آن لحظه هم باعث می شود عرق شرم از پیشانی ام جاری شود.

+باورم نمی شه . یه بار تو زندگیت انقدر حرف زدی اونم چه حرفایی اونم پیش کییییییییییی ؟ کوین هاردینگ .

داشت گریه ام می گرفت .

+اون چرت و پرتا چی بود گفتی ؟

دستش را کشیدم - فقط بیا از اینجا بریم .



یک ماه بعد

+بیا بریم دیگه

+نمیام مردیث ، خودت می دونی دیگه پامو جایی که هاردینگ هست نمی
زارم .



مردیث با چشمان مظلوم سرش را تکان داد . دلم نیامد درخواستش را رد کنم ، درست هم نبود ، او دو سال تمام مرا همراهی کرد و حالا نوبت من بود.

شب مهمانی

اینکه یادش بود یا نه را نمی دانم ، اگر هم یادش بود به روی خودش نیاورد . تنها کلمه ای که از دهانم خارج شد و به او گفتم. هی (به معنی سلام) بود . مهمانی از چیزی که فکر می کردم هم بدتر پیش رفت.

مردیث حالا نقل مجلس بود و در حال حرف زدن با دوستان ریچارد بود و من تنها مانده بودم و وقتی هم که تنها بودم در بین جمع به طور کل قدرت تکلم را از دست می دادم .

ریچارد پسر خوبی بنظر می رسید اما از او بخاطر قرار دادن من به طور غیر مستقیم در این فضا متنفر بودم .

او تنها دوست من را دزدید.

گوشه ای دور از بقیه نشستم و کتاب رز آبی را از کوله ی کوچکم در آوردم . این سومین باری بود که می خواندمش و هیچ وقت غمش کمتر نمی شد.

شخصیت دختر آرزو داشت در چنین مهمانی هایی باشد . فکر می کرد خوش می گذرد ؟ من مثل او با قوانین عجیب و غریب بزرگ نشده بودم اما باز هم هیچ وقت قبل دوستی با مردیث وارد همچین جمع هایی نمی شدم.

اگر شخصیت های کتاب اینجا بودند شاید حالا مثل مردیث و ریچارد نقل مجلس بودند...مثل تمام افراد مهمانی ...همه به جز من .

آن ها می توانند شخصیت های اصلی داستان باشند . همان ها که سکانس های مهم را بازی می کنند و دیالوگ های ماندگار دارند و من من فقط نقش سیاهی لشکر را دارم.

همان سیاهی لشکر با یک کلمه

HEY

Hey you'r just a boy in screen

But your face , resembles old masterpiece

You were painted real slow

By the hand the VANGOGH

I hate

How could be sculpted by Greeks

Or you'r straight



Out of some black and white movie scene

Then credits role

And I remember you don't know me

So I type

cheesy pck lines ,like 10

Did it hurt when you fell from heaven

And I try

But it's so embarrassing and both my

Thumbs agree so we delete them

Cuz im too afraid

Im a chance you wont take

So for now I'll just say (hey)

ترانه را در آخرین صفحه ی کتاب نوشتم و زیرش آی دی پیج پابلیکم را گذاشتم

Call-me-BLUE

+چیکار می کنی ؟

ریچارد با یک گیلان شراب کنارم ایستاد.

تلاشش برای برقراری ارتباط با من ستودنی بود اما نظرم را درموردش عوض نمی کرد، دزد محترم .

-از تنهایی لذت می برم.

+مردیث گفت صدات کنم ، کوین قرار برامون آهنگ درخواستی بخونه.

لبخند شل و ولی زدم -عه ، چه خوب . پس بهتره زودتر برگردی پیششون.

نگاهی به جمع انداخت و سپس مستقیم به چشم هایم نگاه کرد

+می دونم که ازم خوشش نمیاد ، اما بخاطر مردیثم که شده نباید به یه صلح نسبی برسیم ؟

صلح نسبی ؟ من فقط دلم می خواست هرچه زودتر بروم خانه.

نگاه مردیث را از دور روی خودم حس کردم. مردیث تنها دوست من بود ، تنها کسی که توانسته بود حصار دورم را بشکند و وارد محیط امن من شود . برای او

حاضر بودم کارهای سخت تری از تحمل کردن ریچارد و روبه رو شدن با کوین انجام دهم.

آرام از جایم بلند شدم ، ریچارد حرکتی را به حساب همان صلح نسبی گذاشت و جلوتر از من به سمت بچه ها رفت.

مردیث صندلی کنارش را خالی کرد تا من بنشینم. دقیقا روبه روی هاردینگ بودم .

سرم را پایین انداختم و با انگشتان کشیده ام ور رفتم.

+خب اولین آهنگ درخواستی رو کی بگه ؟

بچه ها به ترتیب آهنگ های مورد علاقه شان را گفتند و کوین به بهترین نحو ممکن اجرایشان کرد.

چهره اش خسته بنظر می رسید، باید کمی ملاحظه اش را می کردند...

+ خب نادیا نوبت توعه ، آهنگتو بگو



10. <http://www.who.int/mediacentre/factsheets/fs104/en/>

10. <http://www.who.int/mediacentre/factsheets/fs104/en/>

10. <http://www.who.int/mediacentre/factsheets/fs104/en/>

10. <http://www.who.int/mediacentre/factsheets/fs104/en/>

10. <http://www.who.int/mediacentre/factsheets/fs104/en/>

10. <http://www.who.int/mediacentre/factsheets/fs104/en/>

10. <http://www.who.int/mediacentre/factsheets/fs104/en/>

10. <http://www.who.int/mediacentre/factsheets/fs104/en/>

10. <http://www.who.int/mediacentre/factsheets/fs104/en/>

با دستپاچگی خواستم کتمان کنم که ریچارد دوباره خوشمزگی کرد

+پس یه جورایی آنتی فن کوین حساب می شی.

آنتی فن ؟ چه کلمه ی مناسبی ! آن هم برای من.

دستانم را در هوا تکان دادم و با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم -
این طور نیست.

دختر بلوندی که نزدیک کوین نشسته بود خودش را به او چسباند و با لحن
پرعشوه و لوسی گفت + خیلی کج سلیقه ای دختر ، چطوری دلت میاد آنتی فن
همچین جیگری باشی؟

جیگر ؟ اه ! از طرز حرف زدنش چندشم شد اما باز تکرار کردم . (این طور
نیست) و بعد دوباره سرم را پایین انداختم.


دلم می خواست خودم را روی تختم بی اندازم و انقدری گریه کنم تا خوابم ببرد.

فقط برای اینکه حس کردم حنجره اش خسته شده است یک آهنگ بی کلام
گفتم و حالا لقب آنتی فن را گرفته بودم.

چرا همه چیز به طرز مسخره ای برعکس پیش می رفت ؟

صدای آهنگ امور میو در گوشم پیچید.

شروع به نواختن کرده بود. انگشتانش ماهرانه روی تارهای گیتار می لغزیدند.



همه در سکوت به این موسیقی بی نظیر و محبوب گوش می دادند و من به
این فکر می کردم چطور می توانم هرچه سریع تر از این جمع فرار کنم ...

مردیث هرروز از من دور تر و به ریچارد نزدیک تر می شد. دلم از ریچارد خون بود و می خواستم سر به تنش نباشد.

اما تمام احساساتم را پیش خودم نگه داشتم ، کار همیشگی ام بود . برای همین مردیث فکر می کرد در همان صلح نسبی مضخرف هستیم و من با این قضیه که 24 ساعته ور دل ریچارد است مشکلی ندارم.

ریچارد و دوستانش هر هفته دور هم جمع می شدند. رسماً آخر هفته ها برایم عذاب بود. کل هفته انرژی ام را جمع می کردم تا آخر هفته ها مردیث را قانع کنم که من مناسب آن جمع ها نیستم .

اکثر وقت ها راضی می شد اما گاه گذاری هم درجه ی سماجتش بالا می رفت و مرا ناچاراً با خود می برد.

-من این آخر هفته می خوام برم شهرمون مردیث ، متاسفم !

+جدی می گی یا اینم یکی از روش های پیچوندننه ؟

تا قبل از اینکه به زبان بیاورمش گزینه ی دوم بود اما حالا حس می کنم نیاز است کمی به فضای خانواده برگردم.

-جدی میگم .

کیفش را روی شانه انداخت +خیلی خب ، بهت خوش بگذره.

+هی . ترانه ای که تو کتاب بلو رز نوشته بودی و خوندم . بی نظیر و احساسی بود. خواستم بگم قلمتو دوست دارم .

موفق باشی بلو.

(اوه خدای من) تقریبا این جمله را فریاد زدم .

مغزم پشت هم ارور 404 می داد و من نمی دانستم دقیقا باید چه کار کنم. پس فقط برایش تایپ کردم .

-هی .


همین ؟ یک ممنونم هم تنگش گذاشتم و فرستادم .

کنار تخت نشستم و به روبه رو زل زدم. نویسنده ی سرنوشت انگار شوخی اش گرفته بود .

حالا چه می شد ؟ باید به مردیث می گفتم ؟

باید هرچه زودتر به مردیث می گفتم اما ... این کار را نکردم .

اگر به مردیث می گفتم قطعا اوضاع جور دیگری پیش می رفت ...



روز ها و هفته ها می گذشت و من هیچ وقت اتفاقی که افتاد را برای مردیث تعریف نکردم. اما این روزها بیش تر دستم به نوشتن می رفت و بیش تر در صفحه ام فعالیت می کردم .

کوپن می گفت حسابی از ترانه هایم خوشش آمده و گه گاهی برایشان آهنگ سازی می کند و اجرایشان می کند.

بله . کوپن این حرف را زد اما نه به نادیا ..به بلو .

همین حالا با فاصله ی 20 متری من نشسته و دارد با بلو چت می کند و می گوید یکی از ترانه هایش را چند دقیقه پیش در دوره می اجرا کرد و همه از متن ترانه خوششان آمد.

نتوانستم بگویم می دانم ، خودم هم آنجا بودم و شنیدم .

برای همین خودم را ذوق زده نشان دادم و گفتم – واقعا ؟ این عالیه .

+هی نادیا ؟

سرم را به سمت بچه ها برگرداندم . نوبت توئه که ظرفا رو بشوری.

مطمئن بودم آشپزخانه فضای دنج تریست پس سریع بلند شدم . اما کوین هم پشت سرم وارد آشپزخانه شد.

با تعجب نگاهش کردم که گفت + اسم منم تو قرعه کشی شستن ظرف افتاده پس ...

بخشکی شانس...

+اگه صدام اذیت می کنه می تونم حرف نزوم .

با تعجب نگاهش کردم-چرا باید اذی...

اوه . از نظر او من یک آنتی فن بودم .

خجالت زده و مضطرب بعد از کمی مکث بدون اینکه نگاهش کنم در حالی که اسکاج را به ته ماهیتابه ای که سیب زمینی سوخته به آن چسبیده بود می کشیدم گفتم

-بابت اون روز توی کتابخونهمعذرت می خوام. حرف هایی که زدم حقیقت نداشت فقط می خواستم مردیث دست از سرم برداره.

گفتن همین سه جمبه نزدیک به 6-7 دقیقه طول کشید.

چیزی نگفت ، فکر کنم خوابش برد و یا اصلا آشپزخانه را ترک کرده به هر حال مضطرب تر از آن بودم که سرم را بچرخانم و وضعیت را چک کنم .

-دلم می خواست معذرت خواهی تو قبول نکنم ولی حیف ! مظلوم تر از چیزی هستی که نشه قبول کرد.

حالا اگه بگم بخشیدمت دست از سر اون ماهیتابه ی بدبخت برمی داری؟

دستم از حرکت ایستاد . ظرف را رها کردم و نگاهش کردم . دست به سینه به کابینت تکیه داده بود و لبخند می زد.

امیدوار بودم صدای قلبم را نشنود چون خودم خیلی هم واضح می شنیدمش. پیشبندی گرفت و دور گردنش انداخت و کنارم ایستاد.

+تو بشور ، من آب می کشم.

چند ثانیه طول کشید تا موقعیتم را تجزیه تحلیل کنم . چیزی نگفتم و فقط به طور مضطربی تقریبا ظرف ها را می سابیدم .

ای کاش نمی آمدم ، ای کاش تعداد مهمان ها کمتر بود که ظرف کمتری کثیف می شد چون مطمئن نبودم بتوانم تا پایان شستن ظرف ها برخورد بازوی کوین را به بدنم تحمل کنم .

آنقدر نزدیکم ایستاده بود که تقریباً در هر دم بیشتر از اکسیژن عطر او را به داخل ریه هایم می کشیدم .

+همیشه انقدر ساکتی ؟

ظرف هارا به دستش دادم - خب... تقریباً .

+واو ... باز کردن بحث با تو خیلی سخته .

تمام دل و جرعتم را به کار گرفتم و آرام گفتم - نزدیکای فارغ التحصیلیته...

+اوهوم .

اوه خدای من ،همین ؟

نگاهش کردم . با آن پیشبند و موهای موج قهوه ای ریخته در صورتش با نمک شده بود.

-بعدش چی ؟ می خوا... می خوام چیکار کنی ؟

انگار از حرف زدنم تعجب کرده بود چون زیر چشمی با لبخند عجیب غریبی نگاهم کرد.

+موسیقی می سازم و می خونم ، اونقدر که یه روزی وقتی آهنگام پخش می شه همه زیرلب زمزمش کنن. برنامه اینه .

تو چی ؟ تو می خوام بعد از فارغ التحصیلی چیکار کنی ؟

خب من مثل او همچنین اهداف بزرگی در زندگی ام نداشتم . گفتن نمی دانم
پیش کسی مثل کوین هاردینگ که همچنین هدف بزرگی دارد رقت انگیز بنظر
می رسید .

-هنوز خیلی مونده تا اون موقعمطمئن نیستم .

سرش را تکان داد و چیزی مثل درسته زمزمه کرد.


ظرف ها زودتر از چیزی که فکرش را می کردم شسته شدند. انگار حرف زدن با او
استرسم را کمتر کرد و زمان سریع تر گذشت.

بعد از بازگشتن به جمع مردیث همش با چشم و ابرو به کوین اشاره می کرد
و دستم می انداخت اما عجیب بود این بار دنبال راهی نبودم تا هرچه زودتر از
جمع فرار کنم.

انگار موقع شستن ظرف ها ، پشت آن سینک ظرف شویی کوچک با آن دو
پیشبند سبز رنگ مسخره سد های عظیم و غول پیکر بین من و کوی شکسته
شد.

با این که چند وقت بود با عنوان بلو با او حرف می زدم هیچ وقت چنین
احساسی نداشتم .

احساس سبکی می کردم ، انگار من هم می توانم به این جمع تعلق داشته
باشم .




اینبار سیاهی لشکر دیالوگ های بیش تری داشت . مگر همه ی ستاره ها از همین جا شروع نکردند؟؟

حرف زدن ساده به نظر می رسد اما همیشه برای من سخت و طاقت فرسا بود.
پدر و مادرم فکر می کردند شخصیت آرام و ساکتی دارم . وقتی برای اولین بار
معلم اول ابتدایی ام بحث مشاره را برای والدینم مطرح کرد مادرم اینگونه
جواب داد

+نادیا فقط آرام و دیرجوشه

اما انگار حرف مامان درست از آب در نیامد . یک سال بعدش جلسات تراپی ام
را شروع کردم .



تراپیستم گفته بود می توانم حرف هایم را بنویسم . اوایل نوشتن هم برایم سخت بود . در سرم پر از حرف اما صفحه ی روبه رویم سفید می ماند اما به مرور پیشرفت کردم .

اگر کسی در مدرسه اذیت می کرد می نشستم و یک صفحه برایش گله گزاری می نوشتم .

البته منظور تراپیست این بود که همان نوشته هارا برایشان بخوانم اما من ترجیه می دادم برگه را به دستشان برسانم.

بچه ها هم زحمت می کشیدند و برگه را پاره می کردند و هارهار به من می خندیدند.

با اینکه همکاری 100 درصدی با تراپیستم نداشتم اما یکسری از روش هایم جواب داد .

حالا می توانم از حق و حقوقم دفاع کنم اما در غیر این موقعیت سکوت را ترجیه می دهم.

شاید حالا تبدیل شدم به همان نادبایی که مامان می گفت . آرام و دیرجوش !

جمع های ناشناس عصبی ام می کرد و حرف مشترکی برای گفتن نداشتم .

مردیت انگار از بقیه متفاوت بود، هنوز هم نمی توانستم خودم را کامل کنار او رها کنم اما با این حال احساس راحتی خاصی در کنارش دارم .

بعد از دوستی با او وارد اجتماعات زیادی شدم ، او هنوز امید دارد که من می توانم اجتماعی تر از حال شوم برای همین دست از سرم بر نمی دارد و هر هفته مرا به اجبار به دورهمی های دوست پسر کله قرمزش می برد.

بعد از آن مکالمه پشت سینک ظرف شویی ، موقع رفتن کوین دستم را برای خداحافظی فشرد و گفت که خوشحال می شود هفته ی بعد هم مرا ببیند . خدا روشکر که این را جلوی چشم مردیث نگت وگرنه مسخره ی دستش می شدم.

البته همین حالا هم حسابی اذیتم می کرد و می گفت حالا که موقعیت از قبل بهتر است باید کاری کنیم.

اما هنوز هم او کوین هاردینگ ، ستاره ی درخشان و نقل مجلس دانشگاه بود من هم فقط نادیا بودم . دوست دوست دختر دوست دزد محترمش.

+چی می خونی ؟

تاب دو نفره ی حیاط خانه ی ریچارد را نگه داشتم تا جواب جو را دهم .

-اسم کتابش پنج قدم فاصلست.

کنارم نشست . جو یکی از دوستان ریچارد و کوین بود که آهنگسازی می خواند . کاملاً معمولی بود، رفتارش ، چهره اش قد متوسط و موهای قهوه ای روشن ، خیلی روشنی داشت . چهره اش مهربان بنظر می رسید.

+من فیلمشو دیدم .

طرز حرف زدنش به مردیث شبیه بود . یک جور آرامش خاصی داشت که ضربان قلبم را در جد نرمال نگه می داشت . همین حرف زدن با او را برایم آسان تر می کرد.

-منم دیدم .

+واقعا ؟ پس چرا کتابشو می خونی ؟ داستانش که اسپویل شده .

-اممم. چون کتاب و فیلم باهم فرق دارن . خیلی کلمات و جملات هستن که نمی شه اونارو تو قالب فیلم گنجوند.

+ولی من با فیلم بیشتر ارتباط برقرار می کنم . جمله های کتاب با لحن و صدای گوینده می تونن خیلی بهتر حق مطلبو ادا کنن.

حرفش منطقی بود . برای همین وقتی درد و دلم را برای بچه های کلاس که اذیتم کرده بودند می نوشتم متوجه درد و رنجی که تحمل می کردم نمی شدند. حتی اگر قلم فوق العاده ای داشته باشی باز هم صوت و نحوه ی ادا کردن کلمات قدرت جادویی خودشون را دارند.

سرم را به آرامی تکان دادم .- درسته ، هر کدوم خوبیای خودشونو دارن .

قبل از اینکه حرفی بزند صدای زنگ تلفنش بلند شد و با یک معذرت خواهی کوتاه دور شد .

+اوووووووو . باورم نمی شه همین الان چی دیدم .

متعجب به کوبین که حالا نزدیک تاب ایستاده بود نگاه کردم .

-چی ؟

دست هایش را در جیب هایش فرو برد و به میله ی آهنی تاب تکیه داد .

+داشتی با جو حرف می زدی ؟ انگار کم کم داری از غار تنهاییات بیرون میای . یا شایدم جو برات فرق داره ؟

برایم فرق دارد ؟ چه فرقی ؟

-اون فقط منو یاد مردیث می ندازه.

ابرویش را بالا انداخت + فقط چون تورو یاد مردیث می ندازه راحتی که باهاش حرف بزنی ؟

سرم را تکان دادم -آره.

نفس عمیقی کشید و کنارم نشست .

+فک کنم تو حرف زدن با من بیشتر از همه مشکل داری . منو بگو فکر کردم اون دفعه مشکلاتمونو باهم حل کردیم .

یکهو به سمتم چرخید و ادامه داد +منو ببین ! نکنه دروغ گفتی اون قضیه ی آنتی فنو ؟

صورتم را با دستم پوشاندم - آه خدای من ، آنتی فن دیگه چه صیغه ایه .

با تخیسی گفت +خب پس چرا نمی تونی با من راحت باشی ؟

بخاطر اینکه وجودش تمام هورمون هایم را بهم می ریخت و باعث می شد احساس سخته ی قلبی بهم دست دهد.

-آ...آخه چرا باید راحت باشم ؟

+چون ازت خوشم میاد ، دلم می خواد باهات دوست باشم .

کامل به سمتش برگشتم . خورشید لعنتی انگار وقت گیر آورده بود برای تابیدن در تخم چشم من .

اگر درخواست می کردم یک بار دیگه حرفش را تکرار کند عجیب بنظر می رسید ؟ چون من به گوش هایم اعتماد نداشتم.

-چی ؟

+تو فرق داری. مثل بقیه دخترا آویزونم نمی شی و بعد دوبار حرف زدن پیشنهاد قرار گذاشتن نمی دی .

گاهی وقتا فکر می کنم حرفای توی کتابخونت درست بود ، خیلیا فقط بخاطر چهرمه که ادعا می کنن صدامو دوست دارن . خیلی از دخترام بخاطر اینکه بتونن به بقیه پز بدن میان سمتم . اما تو فرق داری ، حرفای الکی نمی زنی تا خودتو بهم بچسبونی ، حتی برگشتی بهم گفتی آهنگ بی کلام بزnm .

خندید + تاحالا دختری ازم همچین چیزی نخواسته بود.


برای همین وقتی تو دور و برمی احساس بهتر دارم تا اونا . می تونم خود واقعیم باشم ، لازم نیست همش حواسم به رفتارم باشه که نکنه یهو ازم بدشون بیاد و دیگه طرفدارم نباشن.

به گمانم روح از بدنم خارج شده بود و دیگه با احیا و شوک قلبی هم به زندگی قبل حرف های کوین برنمی گشتم .

انگار وسط یک دراما بودم و در کمال تعجب این بار به جای سیاهی لشکر نقش اصلی بودم .

-من ...

+برای همی دوست دارم آدمایی مثل تو ، مردیث ، ریچارد دور و برم باشن . تو می تونی به عنوان دوست روم حساب کنی منم می خوام همین کارو کنم .



همون طور که برای ریچارد و مردیث رفیقم دلم می خواد با توهم همچین رابطه ای داشته باشم.

دوست مثل ریچارد ؟ حرف های آخرش روحم را از آسمان کشیدند و به روی زمین حقایق کوباندند.


از اول تا آخر حرف هایش شوکه تر از چیزی بودم که حالت صورتم احساساتم را نشان دهد و این خوشحال کننده بود.

دستش را به سمتم گرفت.

+قبوله ؟ دوستی که همیشه دوست می مونه !

نمی دانم چه فعل و انفعالاتی در مغزم رخ داد که دستم را در دستش گذاشتم و گفتم -قبوله .

مردیث بعد از فهمیدن اتفاقاتی که افتاد کم مانده بود یک جفت شاخ روی سرش سبز شود . اما سریع خوشحال شد و گفت باید این رابطه ی دوستانه را به



رابطه ی عاشقانه تغییر کاربری دهم و فقط نیاز است کمی صبر داشته باشم و مو به مو حرف هایش را گوش کنم.


اما رابطه ی من و کوین جور دیگری پیش رفت. مثل دوستی با مردیث نبود. مسلماً یک رابطه ی عاشقانه هم نبود. هرچه که بود مرا هرروز وابسته تر می کرد.

این روزها بیش تر می خندیدم ، بیش تر بیرون می رفتم ، بیش تر حرف می زدم.

مردیث می گفت کوین توانست مرا از حصار دورم تا حدودی رها کند. می گفت از این بابت خوشحال است اما به او حسودی هم می کند.

دورهمی های آخر هفته بیش تر از قبل خوش می گذشت و دیگر در فکر پیچاندنشان نبودم. هنوز فکر نمی کردم می توانم نقش اصلی باشم اما حالا سیاه لشکری با دیالوگ های طولانی تر بودم.

همین هم برای من جای خوشحالی داشت.



-دیروز خوش گذشت ؟

بدون اینکه سرم را از کتاب بیرون بیاورم این را از مردیث پرسیدم.

+مثل همیشه ، می خوام عکاشو ببینی ؟

-اوهوم.

مردیث عکس دسته جمعی که در جنگل گرفته بودند را نشانم داد . یک چهره ی جدید دیدم ، دختر مو بلوندخوش هیكلی که بین کوبین و جو ایستاده بود.

-این کیه ؟

مردیث نگاهی به عکس که روی صورت دختر زوم شده بود انداخت.

+جنی ، خواهر جو . دیروز برای اولین ار دیدیمش تازه از لندن برگشته . خیلی دختر خوبیه.

زیر لب آهانی زمزمه کردم .

+اوضاع با کوین چطوره ؟

خبر خاصی نبود . همان روتین دوستانه ، خبری از لاس زدن و حرفای منظور دار رمانتیکی که بتوان از آن برداشت خاصی کرد نبود.

کوین گاه گذاری با بلو حرف می زد و آخرین بار از او درخواست یک ترانه کرده بود ، ترانه ای که مخصوص کوین نوشته شود.

کوین می خواست کار جدی خود را با یک آهنگ اورجینال شروع کند . بلو هم که ورژن دیگر من باشد گفت باید منتظر بماند. ترانه ها از یک چالش احساسی الهام می گیرند.

-معمولی ، مثل دوتا رفیق.

مردیث سرش را با افسوس تکان داد.

+اصلا ولش کن ، آبی از تو گرم نمی شه.

حق با او بود . آبی از من گرم نمی شد چون نمی خواستم مثل بقیه دختر های دور وبر کوین باشم.

خودش گفته بود دلیلی که برا رفاقت پا پیش گذاشته بود همین تفاوت ها بود.

-برای تولد ریچارد کادویی خریدی ؟

+آآآآآآآآآآ نه . واقعا نمی دونم چی باید بگیرم ، تو این فکر بودم که از کوین کمک بگیرم.

-من و کوین امروز بعد کلاس قرار گذاشتیم بریم بازار که لباس بخریم . می خوامی توهم بیا.

چهره اش بازیگوش شد + اوووووه از کی تاحالا برنامه های دو نفره می چینین ؟
-مردیشتشتشت

دستانش را با خنده به نشانه یئتسلیم بالا برد.

+خیلی خب. آره منم میام.

مردیث بعد از خرید کادو خستگی را بهانه کرد و جمعمان را ترک کرد. حالا من مانده بودم و کوینی که کل بازار را وجب به وجب گشته بود و رضایت نمی داد که برای خودم لباسی بخرم.

-کوین خسته شدم ، بابا اصلا لباس منه ، تو چرا انقد وسواسی شدی

+چون می خوام لباست خاص باشه.

خستگی امانم را بریده بود، خاص بودن در آن لحظه کوچک ترین اهمیتی برایم نداشت .

-خاص ؟ من همیشه ی خدا معمولی بودم ، حتی پایین تر از اون ، نمی دونم
خاص بودن چجوریه و نیازی هم بهش ندارم

کوپن خیره به ویتترین مغازه ای ایستاد . من هم پشتش ایستادم که یکهو
برگشت و چشمانش را ریز کرد.

+این چرتو پرتا چیه درمورد خودت می گی ؟ تو یکی از خاص ترین دخترایی
هستی که من دیدم

دستم را گرفت و به داخل فروشگاه کشید.

+ببخشید اون پیراهن مجلسی مشکی رو لطف می کنید بیارید ؟ سایز 36

من خاص بودم ؟ اگر من خاص بودم اون چه بود ؟ خاص بودم ولی نه در حدی
که دوستم داشته باشد ؟


-سایزمو از کجا میدونی ؟

چشمکی زد +دیگه دیگه.

فروشنده با پیراهن آمد و مرا به اتاق پرو راهنمایی کرد.

پیراهنی که کوپن انتخاب کرده بود فوق العاده بود ، شیک و ساده . پیراهن بلند
و مشکی رنگ که به زیبایی شانه و ترقوه ام را به نمایش می گذاشت و جذب
تنم بود و از قسمت ران سمت چپ تا پایین چاک بزرگی داشت.

تا به حال همچین لباسی نپوشیده بودم ، یکم معذب کننده بود.



صدای کوین آمد + چگونه ؟ بیا بیرون ببینمت.

بدون اینکه به حرفش گوش کنم لباس را در آوردم . دلم نمی خواست حالا مرا با این لباس ببیند. می خواستم ری اکشنش را وقتی من را در جشن می بیند ببینم . ببینم آنقدر ها که می گوید خاص هستم یا نه !

شب مهمانی (تولد ریچارد)

تا به حال انقدر به خودم نرسیده بودم و برای آماده شدنم وسواس به خرج نداده بودم . دلم می خواست امشب وجهه ی دیگری از خودم را به کوین نشان دهم.

قصد انجام کار خاصی را نداشتم اما می خواستم ببینم با این همه تلاش می توانم ذره ای به چشمش جذاب بیایم یا نه .

اول امیدی نداشتم ، اما انقدر مردیث از استایل جدیدم تعریف کرد که کمی امید در دلم جوانه زد.

+کاش جدا جدا میومدیم

-چرا ؟

+الان توجه همه به تو جلب می شه ، ناسلامتی من دوست دختر صاحب تولدم.

خنده ام گرفت -دیوونه شیدی ؟ تا تو هستی کی به من توجه می کنه آخه ؟

+مگه کوری ؟ خودتو تو آینه ندیدی ؟

سرم را با خنده به نشانه ی تاسف تکان دادم.

لباس آنقدری کیپ تنم بود که پیچ و قوس های بدنم رابه خوبی نمایان می کرد . آرایشم هم کار مردیث بود که سنگ تمام گذاشت و تمام نظرات من مثل (نمی خوام زیادی تو چشم باشه) را نادیده گرفت . تمام کاری که من کرده بودم بستن موهایم بود ، محکم و دم اسبی.

مکان مهمانی خانه ی جو بود.

وار خانه که شدیم مثل فیلم ها که شخصیت اصلی پایش را در مهمانی می گذاردنه ! اصلا این اتفاق نیوفتاد. در واقع هیچ کس به ورودمان اهمیتی نداد و همه مشغول خوش گذرانی ورقصیدین بودند.

زندگی واقعی با فیلم فرق می کند ...

+ببخشید خانم ممکنه از کنار در کنار برید که دوستم بیاد تو ...واو نادیا خودتی ؟

جو قبل اینکه نگاه دقیقی به صورتم بی اندازد من را نشناخت. تقریبا دهانش باز مانده بود.

+اوه خدای من ، واقعا تغییر کردی.

لبخند خجولی زدم -امیدوارم منظورت یه تغییر خوب باشه.

با مهربانی دستم را فشرد +البته عزیزم.

مردیث با لجاجت گفت +لطفا به منم توجه کنین.

+اوه . خوش اومدی مردیث ، مثل همیشه می درخشی.

+ممنونم جو.

با هم به سمت مهمان ها رفتیم . مردیث رفت تا وسایلش را در اتاق بگذارد اما

من با چشم دنیبال کوین گشتم . در بین رقصنده ها پیدایش کردم . دستش

دور کمر دختری بود ، می خندید و می رقصید. دختری با موهای بلوند.

لحظه ای نگاهش به من افتاد ، چشمانش گرد شد.

ناخودآگاه روی پاشنه ی پا چرخیدم و برگشتم که به جو برخوردم .

چند ثانیه بعد صدایش را از پشت سرم شنیدم .

+نادیا ؟

از سر ناچاری به سمتش برگشتم . حالا آن دختر ، جنی هم کنارش ایستاده

بود/

+چقدر خوشگل شدی .

دلم می خواست گریه کنم . خوشگل ؟ حتی خوشگل تر از جنی ؟

-ممنونم .

امیدوار بودم متوجه لرزش صدایم نشده باشند.

دختر دستش را روی شانه ی کوین گذاشت و با ناز گفت .

+کسی نمی خواد این خانم ریبا رو به من معرفی کنه ؟

جو دستش را دور کمرم حلقه کرد + ایشون بهترین دوست مردیث هستن، نادیا .

دستش را به سمت جنی گرفت +ایشونم خواهر من ، جنی .

جنی دستش را به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت +خیلی خوشبختم عزیزم.

علاوه بر صدایم حالا دستم هم می لرزید . به زور دست سردم را به دستش رساندم و (منم همین طور) آرامی زمزمه کردم. با عوض شدن موزیک جنی جیغ بلندی کشید

+وقت رقصیدنه بچه ها .

و به دنبال این حرف دست جو و کوین را کشید و وادار به رقصشان کرد.

و من مثل مجسمه بین افرادی که خودشان را با موسیقی پر سروصدا تکان می دادند ایستاده بودم . دوباره سیاهی اشکر شده بودم. سیاهی لشکری که حتی توانایی هم‌رنگ شدن با جماعت را ندارد . حتی لیاقت سیاهی لشکر بودن هم ندارد .



به صورت دایره دور هم نشسته بودیم ، اکثر مهمان ها رفته بودند و به قول
مردیث خودی ها ماندند . حالا با پیژامه دور هم نشسته بودیم .

انبار من تنها آدم هوشیار بین جماعت مست نبودم . برخلاف همیشه من هم
نوشیدم . وقتی کوین درست پهلوی به پهلویم نشست و درمورد جنی حرف زد
اولین پیکم را نوشیدم .

(باورت نمیشه نادیا ، پدر جنی وجو رییس کمپانی موسیقی جو تاحالا
بهمون نگفته بود.

وای خدای من ! اصلا از همون بار اولی که این دختر و دیدم فهمیدم آیندم بهش
وصله .)

کوین انقدر با ذوق درمورد جنی و آرزوهایش که آن دختر مو بلوند می توانست
به واقعیت تبدیلشان بکند حرف می زد که نفهمید چطور قلبم را هزار تکه کرد.

(اون گفت یه قرار ملاقات با پدرش برام جور می کنه)

حتی وقتی گفتم (می تونستی از جو بخوای این کارو برات انجام بده) نفهمید
که صدایم مثل ژله ای که روی ویبراتور گذاشتنش می لرزد.

+راستش به گمونم جو ازت خوشش میاد ، تو هم ازش خوش میاد مگه نه ؟

حتی منتظر جوابم نشد .

+امشبم که حسابی با لباسی که برات انتخاب کردم جلوش درخشیدی ، حتما دیوونت شده . تو لفافه یه چیزایی گفت که شک داره که از یه نفر دیگه خوشت میاد منم بهش گفتم که از این خبرا نیست.

بعید نیست همین روزا بهت پیشنهاد بده ، پس لطفا ردش نکن . نمی خوام مودش قبل ملاقات با پدرش خراب شه ، البته بیشتر بخاطر خودت می گم ، بد نیست از تنهایی در بیای مگه نه ؟

می خواستم شیشه ی نوشیدنی را بر سرش بکوبم و جیغ بکشم که از او متنفرم . جیغ بکشم که متوجه هستی چقدر عوضی هستی ؟

اما فقط برای بار هشتم آن مایع تلخ بدمزه را قورت دادم.

از همان موقع که کمی قبل شام بود تاحالا که 2 صبح بود یک کلمه هم از دهانم بیرون نیامد .

راستش نمی دانستم چه حسی دارم . هیچ وقت امیدی به رابطه ی خودم و کوین نداشتم اما بازهم ...

نمی دانم ! نمی دانم چه احساسی دارم .

هضم کردن اطلاعاتی که امشب گرفتم برایم سنگین بود .

اینکه جنی از هر لحاظ دختر رویاهای کوین است .

اینکه جنی دختر رییس کمپانی موسیقی است

اینکه حتی اگر کوین عاشق جنی نباشد هیچ وقت بخاطر رویایش هم که شده جنی را پس نمی زند .

اینکه جو از من خوشش می آید و بدتر از همه این که کوین برای لطمه نخوردن راه رسیدن به رویایش من را پیش کش جو کرده.

+هی دختر کجایی ؟

ریچارد بود که صدایم می کرد. + قرعه به تو افتاد.

گیج و بی حوصله نگاهش کردم - برای چه کاری؟

جنی ظرف شیشه ای که محتوی چند برگه ی کوچک تا شده بود جلویم آورد.

+یکیو بردار.

مثل ربات کاری که گفت را انجام دادم . خودش برگه را از دستم گرفت و باز کرد و بلند خواند .

deep kiss+

همه اووووو کشیدند. صدایشان مثل ناقوس مرگ در سرم می پیچید. سرم سنگین و داغ بود درست مثل قلبم.

+خب خب ، از اونجایی که بنظرم به دخترا علاقه ای نداری، می مونه این سه تا
پسر. ریچارد ، جو وکوین.

کدومو انتخاب می کنی ؟

ریچارد هر دو دستش را بالا آورد + منو از لیست حذف کنین لطفا . این به
صلاح هردومونه.

و به مردیث که ادای عصبانی بودن را در می آورد اشاره کرد. همه
خندیدندهمه به جز من ...

+خب پس می مونه جو و کوین..

کوین را جوری آرام وبا مکث گفت که مشخص بود اگر کمی راحت تر بود اسم
کوین را هم از لیست خط می زد.

خواستم بهانه ای بیاورم و زیر بازی بزنم که ...

+ای بابا چرا مستقیم نمی گین باید جو رو ببوسه ؟ گذاشتن من توی لیست
مسخرست.

ناخن هایم را در کف دستم فشار دادم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم.

همه با خنده صورت قرمز را پای خجالت کشیدن گذاشتند و دستم انداختند به
جز جو که انگار همه چیز را از نگاهم خواند.

+ بچه ها تمومش کنین دیگه، دیروخته .

همه (ایییییی) هماهنگی گفتند. +یالا نادیا ، خجالتو بذار کنار

جالب نبود ؟ کسی که دلم می خواست نه تنها اولین بوسه ام بلکه تمام بوسه های عمرم را با او داشته باشم من را تشویق به بوسیدن رفیقش می کرد.
+کوین گفتم تموم....

تمامش کردم . حماقت خودم را ، رویای دست نیافتنی ام را ، شکستن غرور و قلبم را

من تمامش کردم . با قاب گرفتن صورت جو و به صفر رساندن فاصله ی بینمان، با اشک هایی که سد جلو رویشان را شکستند.

من هیچ تجربه ای در مورد رابطه ی عاشقانه و یا حتی تجربه ی نزدیک به اونم ندارم . این اولین باریه که همچین تصمیمی گرفتم . شاید اذیتت کنه.

+چرا انگار مجبورت کردن ؟

نگاهم را از فنجان چای گرفتم - کسی مجبورم نکرده . این انتخاب خودمه . دارم بهت پیشنهاد دوستی می دم.

جو نفس عمیقی کشید + اصلا خوشحال بنظر نمی رسی.

کمی مکث کرد + داری منو جایگزین یکی دیگه می کنی تا فراموشش کنی ؟

دستانم می لرزیدند.. دستانم را ملایم و حمایتگرانه گرفت .

+حتی اگه یه جایگزین باشم قبول می کنم . من ازت خوشم میاد نادیا ، مطمئنم تو هم کسی نیستی که اهل خیانت کردن باشی . وقتی این تصمیمو گرفتی یعنی واقعا می خوای بی خیالش بشی درسته ؟

درسته . می خواستم بی خیال کسی بشم که حتی تو خیالشم نیستم ...

فقط نگاهش کردم .

+من مشکلی با جایگزین شدن ندارم ، اما تحمل همیشه نفر دوم بودنو ندارم ، می فهمی که چی می گم ؟

-می فهمم.

لبخند قشنگی زد + پس امروز رو باید به عنوان اولین روز ثبت کنیم ؟

من هم به رویش لبخند زدم اما بعدش تمام روز را گریه کردم .

بخاطر جو هم که شده باید تمامش می کردم ، من با خودخواهی تمام او را وارد درگیری های عاطفی خودم کردم پس باید مسئولیتش را به عهده می گرفتم.

برای فراموش کردن کوین باید چه کار می کردم ؟

اولین قدم فاصله گرفتن و ندیدنش بود که حالا دیگر آسان نبود.

سه روز بعد مردیث را در دانشگاه دیدم .

-من با جو قرار می زارم .

تمام قهوه داخل دهانش را به بیرون تف کرد.

+چی گفتی؟

-انقدر عجیبه ؟

شوکه نگاهم کرد +آخه ...آخه تو

-فکر می کردم با بوسه م یه مقدمه چینی کردم براتون .

مردیث با تعجب پرسید +یعنی هیچی از اون شب مهمونی یادت نمیاد ؟

-نه . مگه چ شد ؟

سرش را به معنی (هیچ) تکان داد و چیزی نگفت .

قطعا یادم بود بعد از آن بوسه به بیرون دویدم و بعد نیم ساعت مردیث پیدایم کرد و تا صبح در آغوشش گریه کردم .

گریه کردم و گفتم که می دانستم هیچ امیدی برای ما وجود ندارد می دانستم باید دست از دوست داشتنش بکشم اما نمی توانستم چون همش انتظار یک معجزه و اتفاق غیرممکن را داشتم که دیگر نیاز نباشد دست از او بکشم .

گفتم که تمام این مدتی که به عنوان دوست کنارم بود چقد برایم سخت گذشت .اینکه کنارم باشد و برای من نباشد .

چقدر در حسرت یک نگاه محبت آمیز یک آغوش یک جمله ی عاشقانه اش سوختم و به روی خودم نیاوردم .

چقدر شبانه روز چشمم به گوشی خشک شد و منتظر تماس و پیامی از او بودم ، چقدر هر حرف و حرکت و نگاهش روی روان و احساساتم تاثیر داشت و افسار زندگی ام را به دست گرفته بود .

گریه کردم و گفتم چقدر احساس رقت انگیز بودن می کردم وقتی می دانستم من برای او هیچ هستم و او برای من همه چیز.

اینکه هربار به خودم می گفتم و قبول می کردم ما فقط دوست هستیم و تا می دیدمش دوباره روز از نو و روزی از نو.

به او گفتم که این مدت بیش تر از کل عمرم گریه کردم و احساس ناکافی بودن داشتم .

گفتم چطور کنار من نشست و از علاقه اش به جنی تعریف کرد.

گفتم چطور مرا پیشکش جو کرد . انقدر گفتم و گریه کردم که خوابم برد.

وضعیت آن شبم انقدر تاسف برانگیز بود که احتمالا مردیث ترجیح می داد فراموشش کنم و دیگر هیچ وقت یادآوری نشود.

+هی رفقا چطورین ؟

انقدر زود باید با او رو در رو می شدم ؟

مثل همیشه با دیدنش لبخند زدم.

-خوبیم .

مردیث به سختی جلوی چشم غره رفتنش به کوین را گرفت.

+حدس بزنین چی شده؟

نشیده هم می توانستم بگویم چه خبر است . از ستاره های نورانی چشمانش مشخص بود.

-چی شده ؟

+فردا قراره برم ملاقات پدر جنی.

نیازی نبود تظاهر کنم چون واقعا برایش خوشحال بودم.

-واقعا ؟ اینکه عالیه .

با خوشحالی تایید کرد .

+امروز قراره برم خرید، کی پیام دنبالت ؟

با لبخند نگاهش کردم ، جوری که انگار دارم به یک اثر هنری نگاه می کنم.
متنفر بودن از او برایم غیرممکن بود.

دلیلی هم برای تنفر نبود ، همش تقصیر عواطف خودم بود .

علاوه بر تنفر ، فراموش کردن او هم غیر ممکن بود. چطور فراموشش می کردم ؟
سال ها بخاطر او تپش قلبم 120 را رد می کرد و چند ماه اخیر را با فکر او خوابیدم و از خواب بیدار شدم .

بخاطر او وارد مهمانی هایی شدم که در حالت عادی محال بود پایم را آنجا بگذارم .

بخاطر او خیلی از حصارهای دورم را شکستم.

فراموش کردن او غیر ممکن بود .

+چرا اینجوری نگام می کنی ؟

-دارم فکر می کنم چجوری باید فراموش کنم .

با تعجب پرسید +چرا فراموشم کنی ؟

-بعد اینکه معروف شدی خیلی سریع فراموشمون می کنی ، این یه حرکت تدافعیه ، می خوام اونی که اول فراموش می کنه من باشم تا کمتر آسیب ببینم.

کوپن به شانه ام کوبید + این حرفا چیه دیوونه ! من هیچ وقت فراموش نمی کنم . حتی اگه یه روز برنده ی گرمی بشم .

تقریبا پوزخند زدم - خدا از دهنش بشنوه .

+بی خیال این حرفا . نگفتی کی پیام دنبالت ؟

-هیچ وقت . امروز با جو قرار دارم .

+چی ؟

ری اکشن او حتی از مردیث شدید تر بود.

-نمی فهمم چیش انقدر تعجب داره .

دلیل واکنش تند مردیث را می دانستم اما دلیل واکنش او چه بود ؟

+به همین سرعت قرار گذاشتن شروع کردین ؟

-آره مگه خودت نگفتی قبول کنم پیشنهادشو ؟

این صورت ، صورت کسی که خبر قرار گذاشتن دو نفر از دوستانش را شنیده نبود .

جدی شد و پرسید + بخاطر حرف من که قبول نکردی ؟
من هم جدی نگاهش کردم .

نمی توانستم از او متنفر باشم و فراموشش کنم .

او آدمی نبود که بتوانم تصمیم به حذفش از زندگی ام بگیرم و ساعت 9 شب دم در خانه ام بگذارمش .


بهترین کاری که می توانستم بکنم هل دادنش در آسانسو بود تا خودش کم کم از پنت هوس قلبم به طبقه های پایین تر برسد.

+با تو ام نادیا . بخاطر اون چرت و پرتی که گفتم پیشنهادشو قبول کردی ؟
چرت و پرت ؟ اگر فکر می کرد چرت و پرت است هیچ وقت نباید به زبان می آوردشان .

این انصاف نیست که حرف زدن برای عده ای انقدر آسان است.

آن ها درک نمی کنند بعضی ها مثل من چقدر برایشان سخت است که با بقیه حرف بزنند و ارتباط برقرار کنند، که چقدر قبل از هر کلمه به آن فکر می کنند. اگر می دانستند شاید قبل از باز کردن دهانشان حداقل یک دهم ما فکر می کردند.

-نه . چرا باید بخاطر حرف تو یه همچین کاری کنم ؟ بچه شدی ؟



اوهومی گفت + که این طور خیالم راحت شد .

اینطور به نظر نمی رسید .

دست به سینه شد و به شوخی گفت + باورم نمی شه بخاطر جو داری منو رد می کنی .

من هم دست به سینه شدم . بله ! دکمه ی آسانسور احساساتم را زدم و حالا همه چیز آماده بود .

هرچقدر من برای فاصله گرفتن از کوین تلاش می کردم او هم برای نزدیک شدن به بلو تلاش می کرد . تقریباً با او اتمام حجت کردم که هیچ وقت امکان ندارد به دیدن او بروم و یا حتی با او تماس تصویری برقرار کنم .

کوین قرار دادش را با کمپانی پدر جو بست . به قول جنی پدرش به شدت تحت تاثیر استعداد کوین قرار گرفت و در بستن قرارداد درنگ نکرد .

قول داده بود به زودی کوین را وارد چارت ای جهانی می کند، بر اساس تجربه و رزومه ی کاری کمپانی اش نمی شد گفت یک قول عبث داده .

کوین آنقدر مشغول بود که دیگر لازم نبود برای دوری از او تلاش کنم . حتی اگر می خواستم هم نمی توانستن ببینمش.

اما با تمام مشغولیتش همچنان وقت پیام دادن به بلو و درخواست یک ترانه مبهوت کننده را داشت.

آهنگی که چارت های موسیقی را جابه جا کند.

کوین گفت کمپانی ترانه سراهای محشری دارد اما حس و حال ترانه های من متفاوت است.

می گفت که مطمئن است اگر ترانه ی آنگش را من بنویسم می تواند دنیای موسیقی را تکان دهد.

این همه اعتماد را از کجا آورده بود نمی دانم !

چطور به او می فهماندم جوهر قلمم درست مثل احساساتم خشکیده ؟

خیلی وقت بود که دیگر نمی نوشتم .

آخرن بار همان شب تولد ریچارد بود، درواقع این من نبودم که قلم را دست گرفتم و ترانه نوشتم ، احساسات خروشنده ام بودند.

+به چی فکر می کنی ؟

حواسم را به جو دادم - به تو !

یک تای ابرویش را بالا انداخت .

-خب جالب شد، ادامه بده .

تقریبا به او چسبیدم . - به اینکه تو چقدر پسر خوبی هستی و باید قدر تو بدونم.

سرش را نزدیک آورد. +حالا که انقدر پسر خوبی ام نمی خوای بهم جایزه بدی ؟

با انگشت سبابه پیشانی اش را به عقب هل دادم و با خنده گفتم -پررو نشو دیگه.

سعی کردم با خنده و شوخی پیش روم اما اوضاع اصلا خنده دار نبود .

جو تمام تلاشش را می کرد و وقت زیادی را صرف من می کرد.

او واقعا بی نظیر بود اما .. من نمی توانستم به او نزدیک شوم. نمی توانستم او را نزدیک تر از یک دوست فرض کنم.

چهره ی درهمش و تلاشش برای اینکه ناراحتی اش را نشان ندهد عذاب وجدانم را بیش تر کرد.

گلویم را با چند سرفه ی خشک صاف کردم.

-امشب بریم سینما ؟

با همان ناراحتی که سعی در مخفی کردنش داشت گفت + امشب با کوین قرار داریم . چطور یادت رفته ؟

حس کردم جمله ی آخرش کنایه دارد.

-آها ، حیف شد.

+آره خیلی حیف شد.

نگاهی به ساعت انداختم - خب پس بریم خونه من لباسمو عوض کنم.

نگاهی به سر تا پایم انداخت .

+چرا می خوای عوضشون کنی ؟ یه دورهمی سادست نیاز نیست به خودت
برسی.

او واقعا کنایه می زد .

گونه اش را بوسیدم . -بد اخلاق نباش دیگه.

دستی به صورتش کشید . خیلی خودخواه بودم که حتی انتظار کج خلقی هم از
او نداشتم .

یک ساعتی قدم زدیم و بعد روانه ی خانه ی کوین شدیم .

هفته ی پیش دو آهنگش را منتشر کرد و همان طور که انتظار می رفت مورد
استقبال قرار گرفت.

امشب قرار بود اولین برنامه تلویزیونی اش پخش شود. قرار بود دورهم جمع
شویم و باهم جشن بگیریم .

برایش خوشحال بودم. دیدن موفقیت انسان ها لذت بخش است . پس این
خوشحالی ام صرفا برای کوین نبود.

ما دیرتر از بقیه رسیدیم . با ریچارد و مردیث و جنی خوش و بش کردیم و
نشستیم پای تلویزیون.

با شروع برنامه جنی جیغ ریزی کشید . مجری حرف هایش را زد و بعد کوین را معرفی کرد.

همگی دست زدیم و جیغ کشیدیم .

مردیث گفت + واو . چقد جذاب شدی کوین.

کوین به ذوق بچه ها خندید.

کوین دو آهنگش را در برنامه اجرا کرد و ماهم همراهی اش کردیمو در نهایت برنامه با تشویق و جیغ و سوت بچه ها به پایان رسید.

پایان شو با بوسه ای که جنی بر لبان کوین نشانده هماهنگ شد.

هیچ کدام از بچه ها به جز من و حتی خود کوین شوکه نشدند.

یک لحظه نگاه کوین به من افتاد . سریع رویم را به سمت جو برگرداندم و لبخند احمقانه ای زدم.

جو دستش را از بازویم سر داد و مشتم را در دست گرفت.

+مشتتو باز کن.

نگاهش ...نگاهش ناامید و توبیخ گر بود.

دستم را ول کرد و از خانه بیرون زد .

پشت سرش دویدم.

-جو ، صبر کن !

کلافه و بی قرار ایستاد .

-چرا اینجوری می کنی ؟

چشمانش را با درد بست . + نادیا ! نادیا!!!! نادیا!!!!!!

داشتم می ترسیدم ، صدای قلبم را می شنیدم ، حتی صدای شکستن قلب جو را هم می شنیدم .

+چند ماه ؟ چند ماه از شروع دوستیمون گذشته ؟

-الان چرا...

+فقط جواب بده .

-2 ماه

داد زد + چطور بعد 2 ماه تلاش من هنوز با عشق به کوبین نگاه می کنی ؟

حالا صدای شکستن قلبش ، حتی با وجود داد و بیداد هایش واضح تر از قبل به گوش می رسید.

شانه هایم را گرفت و تکانم داد +لعنتی حرف بزن .

با بغض زمزمه کردم -متاسفم .

شوکه و ناامید رهایم کرد .

+آه خدای من . متاسفی ؟

با بیچارگی نگاهم کرد و ادامه داد + حتی انکارشم نکردی

شاید اگر جلسه های تراپی ام را ادامه میدادم حالا می توانستم بگویم (من هم تلاش کردم ، به همان اندازه که تو تلاش کردی ، شاید هم بیش تر تلاش کردم که از او متنفر شوم ، تا فراموشش کنم حتی او را در آسانسور احساساتم پرت کردم و دکمه ی همکف را فشردم .)

باید به جای متاسفم می گفتم او برای من تمام شده اما نمی توانم دست از دوست داشتنش بردارم ، حداقل نه به این زودی...

بعد از اینکه پیش بچه ها برگشتیم مردیث آرام زیرگوשמ گفت +اتفاقی بین تو و جو افتاده ؟


زیر لب (نه) ای زمزمه کردم .

گفتنش حتی به مردیث که بهترین دوستم بود خجالت آور بود.

نوتیف پیامی در اینستاگرام برایم بالا آمد. کوین بود که به بلو پیام می داد.

-(چطوری دختر ؟ خبری ازت نیست .)

+نادیا ؟



ناخوداگاه با صدای جو تلفنم را به آنطرف مبل که مردیث نشسته بود پرت کردم.

همه با تعجب نگاهم کردند. احساس حماقت و عوضی بودن می کردم ..

من یک عوضی به تمام معنا بودم .

هیچ کداممان با کلمات درمورد کوین حرف نمی زدیم . اما چشم ها ، رفتار و

حرکات جو حرف های زیادی برای گفتن داشت .

چندین هفته را همین طور با تظاهر به اینکه اتفاقی نیوفتاده گذراندیم.

امروز تولد جنی بود. چون دوست پسرش ، کوین حالا یک شخصیت معروف بود ترجیح داد برخلاف سال های قبل یک تولد خودمانی بگیرد. البته اینکار را نمی کرد بهتر بود چون کوین تقریباً نیم ساعت پایانی تولد رسید.

صدای جرو بحث کوین و جنی با اینکه در اتاق خواب بودند خیلی واضح به گوش می رسید.

جنی در اتاق خواب را محکم باز کرد و بیرون آمد.

+عزیزم من که معذرت خواهی کردم ازت ، باور کن سرم خیلی شلوغ بود .

+هه . سرت شلوغ بود ؟ از بوی عطر زنونه ای که تمام بدنتو گرفته مشخصه چقدر سرت شلوغ بود .

مردیث هی آرومی گفت.

کوین شوکه نگاهش کرد .

+معلومه چی می گی ؟ داری بهم تهمت می زنی .

جنی جیغ کشید +تهمت ؟ حتی در هفته یک بارم نمی بینمت. همش می پیچونی ، چند وقته هم این بوی گند زنونه رو میدی ؟

کوین با عصبانیت شانه های جنی را گرفت +حرف دهننتو بفهم جنی ، داری بهم انگ خیانت می زنی ؟

جنى كه به گريه افتاد كوين با كلافگى توضيح داد + باور كن دارى اشتباه فكر مى كنى . مى تونى از پدريت پيرسى ، من همش درگير كارم ، عطر زنونه ديگه چه كوفتیه ؟

جنى جيغ كشيد + پدرم ؟ فكر كردى مياد طرف منو ميگيره ؟ تنها چيزى كه براش مهمه كار لعنتيشه .

كوين اين بار طاقتش را از دست داد و فرياد كشيد . + بسه ديگه .
+ سر خواهرم داد نزن عوضى .

شوکه به جو نگاه کردم . اين ادبيات و طرز حرف زدنش برايم عجيب بود .
بلند شد و رخ در رخ كوين ايستاد + رفتى خوش گذرونياتو انجام دادى حالا
مياى اينجا داد بيداد مى كنى ؟

كوين با گيجى و عصبانيت به عقب هلش داد + تو چى ميگى اين وسط ؟
من و مرديث انقد شوکه و ترسيده بوديم كه ميخکوب شده بوديم .

اما ريچارد سريع بلند شد و سعى كرد بينشان بايستد .

+ بچه ها به خودتون بياین ، دارين چيكار مى كنين .

جو پوزخند زد + از اين بشر هيچى بعيد نيست . آخه ليست خاطرخواهاش
خيلی طولانيه .

نگاهی كه بعد از حرفش به من انداخت منظور جمله اش را روشن كرد .

+نادیا داری می لرزی .

محکم دست مردیث را گرفتم . احساس رذل بودن می کردم وقتی در این موقعیت افتضاح بزرگ ترین نگرانی ام لو رفتن رازم بود. رازی که به هیچ وجه نمی خواستم برای کوین برملا شود.

مشت کوین که به صورت جو برخورد کرد مثل فنر از جا پریدیم .

حتی ریچارد هم نمی توانست جلوی کتک کاریشان را بگیرد.

بیشتر جو کتک می خورد اما یکهو مشت محکمی بر دهان کوین کوبید که حتی دست خودش هم خونی شد.

بلند جیغ زدم -بسه دیگه.

از حرکت ایستادند. ناخودآگاه دستم به سمت صورت خونی کوین رفت ، قبل اینکه صورتش را لمس کنم به عقب کشیده شدم .

+نادیا ، دوست پسر لعنتی تو منم ، منننننن ! باید نگران من باشی .

جو بی مورد از کوره در رفت و دعوا را شروع کرد ، کنایه انداخت و کتک کاری کرد اما باز هم من شرمنده ی غم نگاه و درد کلامش بودم . شرمنده ی همیشه دوم مانده بودنش و هیچ وقت نمی توانستم او را مقصر بدانم .

همیشه انگشت اتهام در دادگاه مغزم به سمت خودم بود .




-آخه اون فردا شب پخش زنده داره .

سرش را بین دستانش گرفت + آه خدای من . باورم نمیشه باورم نمیشهههههه.

این جمله شاید آخرین جمله ای بود که به جو گفتم . جمله ای که خیلی چیزها را مشخص کرد.

اینکه نه تلاش من نه او نمی تواند یکسری واقعیت هارا عوض کند.

مثل دوست داشتن کوین .



بی سروصدا کارهایم را انجام دادم . تمام لباس ها و کتاب هایم را جمع کردم به همراه خاطرات این چندسال در چمدان بزرگ آبی ام ریختم و به شهر خودم برگشتم .

حالا دو ترم گذشته بود. مردیث هر چندوقت یک بار یک ایمیل پر از فحش های رکیک برایم می فرستد. همین !

سهم من از دوسال و چند ماه زندگی در نیویورک تنها دوستی با مردیث بود که بدون هیچ توضیح و خداحافظی ای ترکش کردم.

حالا حتی بدتر از زمانی بودم که معلم پیشنهاد تراپی را به مادرم داد.

خیلی سعی کردم برای مردیث ، جو یا حتی کوین لاقل یک نامه خداحافظی بنویسم. اما حالا کلمات نه تنها بر زبانم جاری نمی شدند بلکه قلمم هم خشک شده بود.

گاهی اوقات به جو فکر می کنم و پر از عذاب وجدان می شوم. من ادم بده ی داستان او بودم و نمی توانستم این حقیقت را تغییر دهم.

دلم برای نگاه مهربانش تنگ شده بود اما می دانستم حالا از من متنفر است.

از اینکه هیچ وقت از او معذرت خواهی نکردم ناراحت بودم اما امیدوار بودم تا حالا من و تمام آن روزها را فراموش کرده باشد.

نگران مردیث نبودم ، او جذاب و دوست داشتنی بود ، مطمئنا تا حالا یک جایگزین برایم پیدا کرده بود. محبوب تر از چیزی بود که تنها بماند و تنهایی را تجربه کند.

اما کوین ! او همان دوستی است که می توانستم بخاطرش به همه ی دختر های جهان پز بدهم . حالا یک ستاره ی واقعی بود.

چند هفته دیگر تور جهانی اش شروع می شد. آهنگ هایش را روزانه پشت هم پلی می کردم . ادمین اولین و بزرگ ترین فن پیجش بودم.

من یک طرفدار واقعی بودم ، فقط همین .

علاقه ام به او را کتمان نمی کردم، من طرفدارش بودم . کسی که صدایش ،
چهره اش ، شخصیتش ، استایلش برایم جذاب است و احتمالا اگر ببینمش قلبم
به تالاپ تولوپ کردن می افتد و همیشه حمایتش می کنم. همین !

بعد از رفتنم چند بار برایم پیغام گذاشت که بی جواب ماندم. ترجیح می دادم از
پشت اسکرین تلویزیون تماشایش کنم . مثل بقیه طرفدار هایش.

ته ته ذهنم با خودم قرار گذاشته بودم یک روزی برگردم، یک روزی برگردم و
مردیت را محکم در آغوش بکشم. یک روزی برگردم و از جو عذرخواهی کنم.

یک روز برمی گردم ، روزی که بدانم حرف آخرم به آن ها چیست.

این بارهم نویسنده ی زندگی ام از دنده ی چپ بلند شده بود . کاری کرد که
نهایتا خودم را روبه روی خانه ی جو پیدا کردم.

دم در مشغول حرف زدن با ریچارد بود. چند ماه گذشته بود ؟ 10 ؟ 11؟

اوه خدای من حتی دلم برای ریچارد ، دزد محترم هم تنگ شده بود .

لحظه ای نگاه جو به من افتاد ، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم .

دوباره با دقت نگاه کرد، این بار پا به فرار گذاشتم . هوای سرد ریه ام را می
سوزاند ، انگار در آتش جهنم افتاده بودم.

کلاه هودی ام از پشت کشیده شد. دست از فرار کردن برداشتم . تسلیم شدم ،
به راحتی آب خوردن.

چند روزی بود که خودم را تسلیم زندگی کرده بودم.

رویم را برنگرداندم ، من هنوز آخرین جمله ام را آماده نکرده بودم.

+نادیا ؟

اولین قطره ی اشکم چکید. بعد از چند ماه سد اشک هایم شکسته شد.

جو در سکوت به اشک هایم اجازه ی باریدن داد.

+حالم خوبه .

اوایل عصبی بودم ، اوضاع با کوین حسابی بهم ریخت . حتی به پدرم گفتم بین

من و اون یکیو انتخاب کنه . هه !

خنده داره نه ؟ با اینکه می دونستم انتخابش همیشه کارشه بازم این حرفو زدم.
اونم کوینو انتخاب کرد ، مثل تو .

نمیدونم چرا این حرف و به پدر زدم ، همینطور انتظاری که از تو داشتم وقتی
از اول می دونستم انتخاب نمی شم . بعضی وقتا فکر می کنم انگار خودم
دوست دارم که دلم بشکنه ... یا شایدم یه احمق امیدوارم

حتی یک لحظه هم سرم را بالا نیاورم تا نگاهش کنم .

نفس عمیقی کشید.

+بعدش تصمیم گرفتم فقط باهاش کنار بیام یا اگه نمی تونم رهاش کنم . با
پدرم کنار اومدم ، با اینکه همیشه کارش انتخاب اولشه و با تو قبل اینکه
تصمیم بگیرم ترکم کردی .

آب دهانم را به سختی قورت دادم . این آخرین فرصتم بود و نباید از دستش
می دادم .

-دیدي هرچقدر خبر منفی و بد پشت یکسری از سلبریتی ها در بیاد بازم همه
ی طرفدار هاشونو از دست نمی دن. همیشه یکسری می مونن، با اینکه می
دونن این اخبار درسته ، می دونن این علاقه ی افراطیشون بی معنی و
احمقانهست. می دونن این وفاداری هیچ فایده ای نداره . کسی که طرفدارشن

اصلا اونا رو نمی شناسه و احتمالا نخواهد شناخت. ولی اونا از هر خطایی چشم پوشی می کنن ، هیچ وقت علاقه منونی از دست نمی دن و همیشه حمایتش می کنن.

حس من به کویندقیقا همینه !

من هیچ وقت به اینکه روزی با اون باشم امید نداشتم . از اینکه طرفدارشم هم پیشمون نیستم اما ای کاش همون روزی که دست دوستیشو به روم دراز کرد با یه لبخند درخواستشو رد می کردم و به زندگیم با فاصله از اون ادامه می دادم.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم - تو هیچ وقت انتخاب دومم نبودى ، چون اصلا انتخاب اولی وجود نداشت .

اون برای من یه ستاره پشت اسکرین تی وی می مونه !

اما تو ...تو انگار اومده بودی تا تمام فاصله ی بین من و خودت رو از بین ببری و من نمی تونستم باهاش کنار بیام چون تنها دوست داشتنی که بلد بودم ، دوست داشتن یکی یواشکی و از دور بود.

به هر حال ! این حرفا شاید برای تو دیگه اهمیتی نداشته باشه اما من می خواستم بگم که خیلی متاسفم.

چشم هایش غمگین و نگاهش کدر بود .

+ چرا بعد این همه وقت اومدی و اینا رو می گی ؟

چرا ؟ می توانستم 10 سال دیگر برایش نامه بنویسم . احتمالا اصلا من را بخاطر نداشت و بعد از خواندن نامه را دور می انداخت ...

مثل همان کاری که بچه ها در مدرسه با نامه هایم می کردند.

- چون تو گفתי جمله ها با لحن و صدای گوینده می تونن بهتر حق مطلبو ادا کنن.

به صورتش دست کشید ، کلافه بود .

+ حالا که چی ؟ می خوای دوباره ناپدید بشی ؟

- فقط برای گفتن حرفام اومده بودم .

سرش را تکان داد + فک کنم هنوز مردیثو ندیدی ، وگرنه ریچارد خبر داشت .

- ندیدمش ، تو اولین کسی بودی که دلم می خواست ببینمش.

+ پس می رسونمت پیش مردیث .

بدون اینکه مقاومت کنم پیشنهادش را قبول کردم.

تمام مسیر خانه ی مردیث را در سکوت رانندگی کرد و دقیقا قبل از اینکه پیاده شوم پرسید.

+هیچ وقت به من احساسی داشتی ؟ هیچ وقت دوستم داشتی ؟

من و جو زمان زیادی باهم نبودیم . حتی همان زمان کم هم بخاطر کناره گیری های من رابطه ی عاشقانه ی آنچنانی نداشتیم .

اما بعد از رفتنم هربار که فیلم جدیدی می آمد و به سینما می رفتم یاد او می افتادم .

هربار از کنار شیرینی فروشی ای رد می شدم و بوی کوکی به مشامم می خورد یاد او می افتادم . هربار یک زوج در خیابان می دیدم به او فکر می کردم .

فهمیدم که او خودش را جزئی از زندگی روزمره ام کرده بود ، جرئی که وقتی بود متوجه اش نبودم اما نبودنش خیلی به چشم می آمد.

او قلبم را به تپش نمی انداخت بلکه باعث می شد قلبم در آرامش بتپد. مگر دوست داشتن چیزی جز این بود ؟

-قبل از اینکه با تو آشنا بشم تو جرعت حقیقتای زیادی بازی کردم به لطف مردیث ، چندیباری هم جرعتی مثل جرعت اون شب برام اومد ولی من هربار بازی رو خراب کردم و انجامش ندادم .

فرار کردن و پس زدن برای من سخت نیست ، اینو باید خوب بدونی ...

تو اولین بوسه ی من بودی ، حتی اگه اون شب 100 تا حق انتخابم داشتم بازم
تورو انتخاب می کردم . نمی دونم چرا ! ولی مطمئنم تو تنها انتخابم بودی .

دیگر حرفی نزد . از آخرین حرف هایم به او راضی بودم .


پیاده شدم و به خانه ی مردیث رفتم .

من اولین و تنها سیلی عمرم را نه از پدرم نه از مادرم خوردم . مردیث اولین و
تنها کسی بود که سیلی محکمی بهم زد.

بعد کمی فحش داد و آخرش به گریه افتاد و بعد با دلتنگی و مهربانی بغلم کرد.

همه چیز را به مردیث گفتم ، از احساساتم به کوین و جو ، از بلو که که مردیث
از او بی خبر بود.

گفتم و گفتم . تمام حرف های دلم را ، حسرت هایم را ، اشتباهاتم را .



برای اولین بار اعتراف کردم که از دست دادن جو ناراحتم. پیش از این حتی پیش خودم هم همچین حرفی نزده بودم.

گفتم که من همیشه زیر سایه ی او بودم ، انگار نامرئی بودم و تنها کسی که منه نامرئی را دید جو بود ، او من را دید ، نادیا را ...نه دوست مردیث را.

مردیث گفت که می توانم همه چیز را درست کنم اما من برای از اول نوشتن داستان زندگی ام نیامده بودم .

من آمده بودم تا قصه را به پایان برسانم .

آمده بودم که آخرین حرف هایم را بزنم .

دو هفته بعد

از شیشه ی تقریبا بزرگ اتاق به بیرون نگاه کردم . شب برفی که حتی حیاط بیمارستان را زیبا کرده بود.

امشب اولین شب تور کوین بود. اولین شبی که صدای کوین در سالنی به اندازه ی هزاران نفر پخش می شد و اولین شبی که من صدایم را برای همیشه از دست می دادم.

چند هفته پیش پزشک ها متوجه تومور بدخیمی در زبانم شدند. توموری که چاره ای جز جراحی برایمان باقی نگذاشت .

جراحی که برای همیشه توانایی حرف زدن را از من می گرفت .

برای اینکه مادرم کمتر غصه بخورد گفتم (زیادم از زبونم استفاده نمی کردم ، تقریبا بلااستفاده بود) که گریه هایش بیش تر شد .

آنجا بود که به آخرین دیالوگ هنرپیشه ها در فیلم ها فکر کردم .

آخرین دیالوگ ها تاثیرگذار و با شکوه بودند.

آخرین دیالوگ ها به یاد می ماندند و بیش ترین تاثیر را داشتند.

به این فکر کردم که آخرین دیالوگ من چه باشد؟

کار من سخت تر بود . من در این دنیا می ماندم ، فقط صدایم بود که ترکمان می کرد.

دوست نداشتم حرص اینکه ای کاش چیز دیگری گفته بودم ، ای کاش جور دیگری گفته بودم و یا اصلا ای کاش چیزی گفته بودم را بخورم .

دلم می خواست با شکوه تمامش کنم برای همین سر از جلوی در خانه ی جو در آوردم.

برای همین تمام حرف های دلم را پیش مردیث گفتم .

برای همین یک وویس طولانی برای ریچارد فرستادم و گفتم که از او بخاطر دزدیدن بهترین دوستم متنفر بودم اما او پسر خوبی است اما نامش را در تلفنم دزد محترم سیو کردم.

پرستار صدایم کرد .+ نیم ساعت دیگه وقت عمله ، آماده ای عزیزم ؟

آماده بودم ؟ اگر تا آخر عمرم هم صبر می کردم نمی توانستم برای همچین چیزی آماده شوم.

-بله . آمادم.

دوباره لبخند پَررنگی زد و قبل اینکخ از اتاق خارج شود گفت+ انگار مهمون ناخونده داری .

و پشت سرش مردیث ، جو و ریچارد وارد اتاق شدند .
از دیدنشان دهانم باز ماند.

-شما

+تاداااااا سوپرایز

مردیث این را گفت . پدر و مادرم هم وارد اتاق شدند و در را بستند .
+ما بهشون خبر دادیم .

مردیث نیسشگون ریزی از بازویم گرفت .

+حیف که پدر مادرت اینجان وگرنه می زدم شل و پلت می کردم ، یعنی تو نمی خواستی بهم بگی ؟

سعی کردم گریه نکنم ، دوست نداشتم در این لحظات آخر صدایم گرفته باشد .
-بچه ها واقعا از دیدنتون خوشحال شدم .

هر سه سعی می کردند که ناراحتی خود را نشان ندهند ، اما موفق نبودند .

-اومدین اینجا در سکوت و بغض نگاهم کنین ؟

مردیث بی صدا گریه می کرد .

-|||بی خیال ، یه حسن هایی هم داره ، حداقل مطمئنم بعد از عمل تو حالت بی هوشی نمی تونم چرت و پرت بگم ، آبروم پیش مامان بابا بره.

تنها کسی که خندید خودم بودم . سکوت جمع اذیتم می کرد.

جو جلو آمد و دستم را گرفت .

+یادم رفت اینو بگم ، خیلی وقتا کتابو به فیلم ترجیح می دم ، یه سری حرفا و احساسات هست که نمی شه به زبون آوردشون و یا با چهره نشون داد ، نوشتن تنها راه بیان کردنشونه . خیلی حرف ها هست که بهتره نوشته بشه .

چون شاید صدا نمونه ، قطع و وصل بشه ، فراموش بشه .

اما نوشته واضح و برای همیشه حک می شه.

پس قول بده برامون بنویسی ... حتی اگه کسی نوشته هاتو پاره کنه مجبورشون کن مثل یه پازل کنار هم بچینتشون و بخونتشون .

قول میدی ؟

بغضم انقدر بزرگ بود که با قورت دادنش گلویم درد گرفت .

-قول می دم .

ریچارد گلویش را صاف کرد.

+خب این دزد محترم یه سورپرایز داره .

خندیدم . جلو رفت و تی وی اتاق را روشن کرد و تلفنش را با بلوتوث به آن وصل کرد. وارد اسکایپ شد .

تصویر کوین که وسط استیج پشت میکروفون ایستاده بود روی تی وی افتاد .
برای لحظه ای نفسم قطع شد .

کوین + امشب توی اولین کنسرتم براتون یه سورپرایز دارم .

صدای جیغ طرفدارانش انقدری بود که گوشم را آزرده .

+ می خوام یه آهنگ جدید که تاحالا منتشرش نکردم رو بخونم . آهنگی که
ترانه نویسش شخص مهمی برای منه .

کوین مستقیم به دوربین نگاه کرد و گفت + از همون روزی که نوشتت رو توی
کتاب دیدم می دونستم که تو نوشتیشون .

من می تونم احساسات نوشته هاتو بفهمم و حسشون کنم پس فکر نکن
صدات از این دنیا محو می شه . من صدای حرفات می شم و قول می دم
حرفاتو به گوش کل جهان برسونم .

مردیث شانه ام را فشرد ..





امشب تنهاترین شب زندگیم خواهد بود

You're still the oxygen I breath

تو هنوزم اکسیژنی هستی که من تنفس می کنم

I see you'r face when I close mu eyes

وقتی چشمامو می بندم میبینمت.

It's torturous

این مثل شکنجست

Tonight is gonna be the loneliest

امشب تنهاترین شب زندگیم خواهد بود.

There's a few lines that I have wrote

چند خطی می شه که نوشتم

In case of death , that's what I want

در هنگام مرگ ، این چیزیه که می خوام

That's what I want



این چیزیه که می خوام

So don't be sad when I'll be gone

پس وقتی من رفتم ناراحت نشو

There's just one thing I hope you know

یه چیزی هست که امیدوارم بدونی

I loved you so

من خیلی دوست داشتم

.

.

.

.

اشک تمام صورتم را خیس کرده بود .

این ترانه را همان شبی که جرعت حقیقت بازی کردیم نوشتم . همان شبی که تا صبح در آغوش مردیث گریه کردم. همان شبی که جو را بوسیدم و خواستم عشق کذایی کوین را تمام کنم .

با تمام شدن آهنگ تماس قطع شد . همه ساکت ماندند تا گریه ام تمام شود .
جو گفت + مردیث این ترانه رو توی اتاقت پیدا کرد و نگهش داشت .
-من ... من نمی دونم چی بگم .


پرستار وارد اتاق شد و گفت کم کم باید به اتاق عمل بروم .

همه را بغل کردم و ربه رویشان ایستادم .

حالا من نقش اصلی بودم این داستان بودم که وقت دیالوگ پایانی ام رسیده بود .

چشمان پدر مادرم حتی بچه ها اشکی بود .

چه باید می گفتم ؟ چیزی که با هر صدایی ؟ با هر حالتی ؟ با هر لحنی باشکوه و زیبا باشد .



چیزی که مهم نباشد با فریاد ادایش می کنی یا به آرامی نجوا می کنی . با گریه
می گویی یا در بین خنده هایت ...

برای آخرین دیالوگم ان جمله را انتخاب کردم

((دوستتون دارم))



چند سال بعد

کنار آمدن با این اتفاق برایم آسان نبود اما بعد از گذشت زمان برایم قابل هضم تر شد .

به قولی که به جو دادم عمل کردم و نوشتم ، آنقدر نوشتم که حالا جزو یکی از ترانه سرا های برتر کمپانی پدر جو بودم .

کوبین هم به قولش عمل کرد و حرف هایم را به گوش مردم رساند.

نمی گویم زندگی کاملا به کامم است . هنوز هم از دست نویسنده ی سرنوشتم شاکی بودم اما خودمانیم ... حالا حتی بیش تر از قبل حرف می زنم ، بعضی مواقع آنقدر حرف می زنم که دستم درد می گیرد و جوهر خودکارم تمام می شود ...

بیش تر از قبل می خندم ، البته بی صدا ...

در حال حاضر مشکلی ندارم و تنها چیزی که اذیتم می کند این است که نمی توانم با آهنگ جدید کوین که در کافه پخش می شود زمزمه کنم ...

همین !

پایان .

ماریا مهرزاد

7/8/02

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

